



نشر مد

Ömür İklim Demir

Kum Tefrikalari

YKY, 2020

سرشناسه:	دمیر، عومور ایکلیم، ۱۹۸۰-م.	Demir, Ömür İklim
عنوان و پدیدآور:	پاورقی‌های شنی یا کنار دنیا، وسط سالن، عومور ایکلیم دمیر، ترجمه‌ی مزده الفت	
مشخصات نشر:	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۱	
مشخصات ظاهری:	۵۰۲ ص:؛ ۲۱×۱۳/۵ س.م.	
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۰۷-۸	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبیا	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Kum Tefrikalari</i>
موضوع:	داستان‌های ترکی استانبولی — قرن ۲۱ م.	
شناسه‌ی افزوده:	الفت، مزده، ۱۳۴۵-، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	PL۲۴۸	
رده‌بندی دیویی:	۸۹۴/۳۵۳۴	
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۹۱۴۰۹۳۲	

پاورقی‌های شنی

یا
کنار دنیا، وسط سالن

عومور ایکلیم دمیر
مژده الفت

پاورقی‌های شنی

یا کنار دنیا، وسط سالن

نویسنده
عومور ایکلیم دمیر
مترجم
مژده الفت
ویراستاران
مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول
زمستان ۱۴۰۳
تیراژ
۵۰۰ نسخه

صفحه‌آرایی
محمدتقی بابایی
طراحی جلد
فاطمه حاتمی
مدیر تولید
مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۰۷-۸

همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مند است.



نشر مند

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

یادداشت مترجم

پاورقی‌های شنی اولین رمان نویسنده‌ی جوان، عومور ایکلیم دمیر، و دومین کتاب او بعد از مجموعه‌داستان کتاب اوهم گوناگون است. این مجموعه‌داستان جوایز ادبی خالدون تانر، داستان کوتاه دانشگاه آنکارا و ادبیات دانش‌آموزی نتردام دُسیون را برای نویسنده‌اش به ارمغان آورده و در ایران با ترجمه‌ی رضا اهرابیان و به همت نشر مَد منتشر شده است. مخاطبان از هر دو کتاب نویسنده استقبال کرده‌اند و اهالی ادبیات و منتقدان ترکیه اینک عومور ایکلیم را نویسنده‌ای با آینده‌ای درخشان می‌دانند.

پاورقی‌های شنی با تک‌گویی دکتر میتها، راوی داستان، آغاز می‌شود. او، کلافه از یکنواختی کار و زندگی در نقطه‌ای دورافتاده، با تماسی تلفنی آرام‌آرام به دنیای قهرمان دوران کودکی‌اش پا می‌گذارد، قهرمانی که دکتر هرگز او را ندیده، اما ماجراهای هیجان‌انگیزش را از پدر خود شنیده است. حال، پس از حدود صد سال، با کشف دفتر خاطرات او، از قهرمان خود چهره‌ی متفاوتی می‌بیند و با خواندن یادداشت‌های او به سال ۱۹۱۴ می‌رود، به دوران عثمانی و چند ماه پیش از آغاز جنگ جهانی اول.

عومور ایکلیم در ابتدای رمان تأکید می‌کند که «تمام روایت‌ها زاده‌ی خیال و بخار و شن هستند و با واقعیت‌های تاریخی پیوندی ندارند»، اما با پانویس‌ها و یادداشت‌ها و عکس‌های آخر کتاب مخاطبش را به شک می‌اندازد و او را برای فصل‌های بعدی آماده می‌کند. وقایع حال و خاطرات گذشته به موازات هم پیش می‌روند، اما در نهایت، یعنی جایی که به نظر می‌رسد رمان به پایان خود نزدیک شده، نویسنده با خلق فضا و اتفاقی نو خواننده را غافلگیر می‌کند.

پاورقی‌های شنی، چه رمانی تاریخی باشد و چه تخیلی، مثل دانه‌های شن روان است. زندگی و زمان تند یا کند جریان دارد، گاه با داستان و افسانه و گاه با طنز و ترانه...

در این کتاب، زمان حال بالحنی خاص روایت می‌شود و بازخوانی دفتر خاطرات قدیمی به زبانی دیگر. بسیاری از کلمات به کاررفته در بخش بازخوانی در دوره‌ی عثمانی به وفور کاربرد داشته، اما امروزه برای مخاطبان ترک‌زبان کم و بیش بیگانه است. از این رو، نویسنده لازم دیده است در پایان کتاب واژه‌نامه‌ای بیاورد. اما از آن‌جا که بیش تر آن واژه‌ها برای ما فارسی‌زبانان کاملاً آشناست، عامدانه به همان شکل در ترجمه آمده‌اند (از جمله کلماتی مثل اختر، حرّیت، محاربه، نظامیه، بحریه، صحیه و...)

در این کتاب سه نوع پانویس به چشم می‌خورد: پانویس‌های نویسنده که مشخص شده‌اند، پانویس‌های راوی که با توجه به موضوع و مفهوم تفکیک‌پذیرند و پانویس‌های دیگر که همه از مترجم هستند.

در پایان لازم است از همراهی و همکاری عومور ایکلیم دمیر در ترجمه‌ی این کتاب سپاسگزاری کنم.

تیر ۱۴۰۲

تقديم به خاطره‌ی تمام جوانانی که به خاطر فزون‌خواهی‌های سیاسی به سوی
مرگ فرستاده شدند....

ع.ا.د.

مبادا واقعی بودن اسم برخی شخصیت‌ها و مکان‌ها و اتفاقاتی که یادآور رویدادهای واقعی است خواننده را به خطا بیندازد. روایت‌ها زاده‌ی خیال و بخار و شن هستند و با واقعیت‌های تاریخی پیوندی ندارند.

آید انسان به جهان بهر به کندی مُردن
لیک هر روز شود اندکی انسان، یارا!
در دَم مرگ-شگفتا!- به کسی دل باز
گربه‌ای پرورد و نام نهد اشیا را^۱
متین آلتی‌اک

مرگْ نو نیست در جهان، زین رو
زندگی نیز بی‌گمان نو نیست
سرگئی یسنین

«قدیم‌ها زندگی جالب‌تر بود. در هر خانه‌ای یک جن زندگی می‌کرد، هر کلیسا
خدایی داشت و انسان‌ها جوان بودند. اما حالا از هر چهار نفر یکی شان پیراست.»
از فیلم استاکر

۱. تمام اشعار کتاب را علیرضا اسماعیل پور به نظم درآورده است.

فصل اول

شن
یا
پیکر باد

آورده‌های شن

در روزهای بادخیز بی حوصله می‌شوم، چون به محض وزش شن باد از سمت سوریه برق منطقه‌ی ما قطع می‌شود. بعد هم خاک برخاسته از صحرا همچون کابوسی بر ساخته از گل بر سرمان فرو می‌بارد. خیابان‌ها، کوچه‌ها، خانه‌ها، دیرک‌های تلفن، آگهی‌های ختنه با روش حرفه‌ای، تابلوی داروخانه‌ها، بطری‌های نوشابه، اظهارنامه‌های مالیاتی، تک‌تک یا حتی پنچ شش تایی، از پیش چشم غیب می‌شوند. آن‌گاه همه‌ی باد می‌ماند و بس. در آن محشر کبری، گربه‌ها می‌گریزند، گلدان‌ها واژگون می‌شوند، قوطی‌های حلبی تلق تولوق می‌کنند و شرورترین سگ‌های خیابانی هم به لانه‌هایشان پناه می‌برند. بعضی روزها باد چنان شدید است که از کیسه‌های زباله‌ی تلنبار شده در پشت و پسله‌ها صدایی ناآشنا، یادآور گریه‌ی بچه، به گوش می‌رسد. در قلب بچه‌های نصف خواب شده، ترس‌های ناشناخته شکل می‌گیرد. در اتاق‌های نیمه تاریک تسبیح می‌اندازند، دعا می‌خوانند، قاشق در استکان چای می‌چرخانند و... در چنین شب‌هایی، من یکی از صندلی‌های پشت میز ناهارخوری را به وسط سالن می‌کشانم و در تنهایی سیگار پشت سیگار می‌کشم.

کف دستم عرق می‌کند.

دهانم خشک می‌شود.

اشک در چشمانم می‌نشیند.

گریه نمی‌کنم.

با پایان توفان، چنین می‌نماید که بناهای محله را از گل ساخته‌اند و تمامی ماشین‌ها هم شکلند. در کناره‌ی پیاده‌روها، تل‌های عجیبی سر برمی‌آورد

به رنگی میان سرخ و قهوه‌ای. یکی می‌گوید خاک است، یکی می‌گوید شن است، دیگری می‌گوید گل رُس است، حنای شهر است. خیس که باشد، به خون می‌ماند. مثل برف زیبا نیست. این تل‌ها، به جز بچه‌هایی که لگدزنان آن‌ها را می‌پراکنند، خنده بر لب کسی نمی‌نشانند یا کسی را غرق در خیال نمی‌کنند. فقط زنان را به کوچه می‌کشانند، زنانی جارو و سطل در دست، با چهره‌ای پنهان زیر روسری. آب بر زمین می‌دود و گِل از پله‌ها به کوچه‌ها سرازیر می‌شود. این شهر خشک بی‌دریا، همچون قلعه‌ای شنی که موج به قلعه‌اش کوبیده باشد، شروع به فروریختن می‌کند و از زیر شن‌ها شهری به نام سوروج^۱ بیرون می‌آید، با نرده‌های فلزی زنگ‌زده‌اش، بالکن‌هایش، دیش‌های ماهواره‌اش، دیوارهای ترک‌خورده‌اش و بام‌های برهنه‌اش، شهری خسته که روزی دیگر باز هم گِل‌اندود خواهد شد.

استاد مراد این‌جا را کناره‌ی دنیا می‌نامید. می‌گفت حکایت هیچ‌کس در این‌جا آغاز نمی‌شود، دکترجان — حکایت همه این‌جا به پایان می‌رسد. اما اشتباه می‌کرد. حکایت من درست در همین‌جا شروع شد، در کناره‌ی دنیا یا وسط سالن یا هر کوفتی که هست، در ماه تمّوز^۲ و در روزی پُر باد.

انگار همین دیروز بود. مثل بیش‌تر شب‌ها، سیگار پشت سیگار می‌کشیدم و ته‌سیگارهای گردن شکسته را در زیرسیگاری کریستال روی میز می‌انداختم و به مادرم فکر می‌کردم که بعد از جلسات اولیا و مربیان آهسته می‌گفت: «پسرم، این قدر خودت رو کنار نکش. حرف بزن.» نمی‌دانم کجا خوانده یا از که شنیده بود، اما باور داشت که اگر می‌خواهم موفق شوم، باید همیشه جلو چشم باشم. آهان، نکته‌ی بسیار مهم دیگر هم این بود که باید سیخ و صاف راه می‌رفتم و نه با شانه‌های فرو افتاده. ناخودآگاه حالت نشستنم را درست کردم و صاف نشستم. پشتم چق چق صدا داد. خیره به تصویر محو خودم در شیشه، گفتم لعنت به شکل نشستنت! و بلافاصله، طبق جریان عادی زندگی‌ام، برق قطع شد. مادرم و حالت نشستنم و ته‌سیگارها، همه و همه، در تاریکی غیب شدند و رفتند.

۱. شهری در استان شانلی‌اورفا، هم‌مرز با کردستان سوریه.

۲. ژوئیه.

یک آن دلم خواست پنجره را بگشایم و پارس کنم، چون اداره‌ی عریض و طویل برق پشت تپه‌ها جای داشت و پشت آن هم انسان‌هایی بدل شده به سگ پاولف که شرطی شده بودند و، به محض شدت گرفتن باد، واکنششان قطع کردن برق شهر بود. من هم، در جواب به این کارشان، ناخودآگاه یکی از صندلی‌ها را می‌گذاشتم وسط سالن — البته اگر پیش تر این کار را نکرده بودم — و سیگاری آتش می‌زدم. کارکنان اداره‌ی برق و من، پینگ‌پنگ وار و به‌نوبت، به پاولف ادای احترام می‌کردیم.

باز هم همان‌طور شد. قطع شدن برق و تاریکی حتی رشته‌ی افکارم را هم از هم گسست. منتظر ماندم تا چشمم به تاریکی عادت کند. ظرف چند دقیقه، کم و بیش می‌توانستم سایه‌ی گوز پشت صندلی را ببینم، همچنین سطح صاف و مرمرین میز، فندک ز پیوی که سال‌ها پیش بستگان یکی از بیماران به من هدیه داده بود و نعلبکی چینی‌ای که وسطش شمعی عَلم کرده بودم. با فندک شمع را روشن کردم و با شمع سیگار را. تا جایی که یادم هست، آخرین پاکت سیگار گوالوای موجود در خانه بود. البته یک پاکت نصفه‌ی سیگار موراتی استاد مراد هم بود. هفته‌ی پیش آن را این‌جا جا گذاشته بود. نمی‌دانم استاد ما واقعاً عاشق طعم موراتی بود یا شیفته‌ی اسمش.^۱ بلند شدم.

نمی‌دانم چرا نور بیش‌تری می‌خواستم. شمع جلو پنجره را روشن کردم. به هیزم می‌مانست و کنار فتیله‌اش گرد و خاک گرفته بود. چق‌چق‌کنان می‌سوخت. نوری ضعیف به چهره‌ی شب تابید. سایه‌ی سیاهم لحظه‌ای بر شیشه لرزید. نگاهم از میان سایه‌ی خودم به بیرون لغزید. درخت سنجدر روی تپه‌ی روبه‌رو، همراه با هزاران برگ خود، با وزش باد خم و راست می‌شد و شاخه‌های باریکش را همچون تازیانه بر زمین فرود می‌آورد. کیسه‌ی نایلونی سفید، گیرکرده به یکی از شاخه‌های پایینی درخت، با صدایی آزاردهنده بال‌بال می‌زد، صدایی شبیه خش‌خش برگ یا جیغ دردآلوده‌ی بچه. اگر نمی‌دانستم صدای چیست، فکر می‌کردم کسی دارد درد می‌کشد. شاید هم درد می‌کشید. کسی چه می‌داند؟ شاید هم در چشم آدمی دیوانه، واقعیت چنین چیزی باشد. گفتم واقعیت و یادم

۱. موراتی صورت ترکی مراد است و علاقه‌ی استاد مراد هم از همین روست.

افتاد که استاد مراد یک بار پرسید: «بچه‌ای که می‌گه من سوپرمنم و از پشت‌بوم می‌پره پایین، وقتی می‌خوره زمین، واقعیت رو می‌فهمه؟» در جوابش گفتم: «واقعیت رو نمی‌دونم، اما قدرت جاذبه‌ی زمین رو می‌فهمه.» استاد گفت: «نه، نمی‌فهمه. فکر می‌کنه شکری که صبح خورده کریپتونایت^۱ بوده و باز هم نمی‌فهمه. با خودش می‌گه لکس لوتر^۲ از امریکا اومده و من رو مسموم کرده. یعنی باز هم نمی‌فهمه. چون باور داشتن، به‌راستی باور داشتن، همین جوریه، دکتر جان.» بله، کم و بیش چنین چیزی گفت و بعد با جمله‌ای شیک ادامه داد: «فقط باورهای بچه‌هه واقعیه. اون هم مثل تو که به قانون جاذبه‌ی زمین باور داری، کورکورانه معتقده قدرتش رو از دست داده.»

یک عمیقی به سیگارم زدم. دودی که وارد ریه‌هایم شد تا اعماق روحم نفوذ کرد. اگر روزی بمیرم و به خاطر کارهای نیمه‌تمامم به روح بدل شوم، احتمالاً رنگ روحم زرد نیکوتینی خواهد بود. کیسه‌ی سفید از دست شاخه‌ی پایینی خلاص شد و گیر شاخه‌ای دیگر افتاد. فریاد زنان در آن هیاهو تقلا می‌کرد. چیزی نمانده بود پاره‌پوره شود. سرانجام چنان باد شدیدی وزید که کیسه و شاخه‌ها را با هم به هوا بلند کرد. فردا صبح مادرهای خرافاتی شاخه‌های روی زمین را جمع می‌کنند تا برای بچه‌هایشان چشم‌نظر یا، به تعبیر استاد مراد، تمیمه درست کنند. یعنی حتی شاخه‌های خشکی که توفان آن‌ها را درهم گورانده است خوش خیالانه به جوانه‌ی امید بدل می‌شوند. دست‌کم از دید فاطمه‌خانم، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا، که این‌طور بود. تقریباً هر تابستان برای زلیحا، دخترش، شاخه‌های درخت سنجید را جمع می‌کرد. دلم می‌خواست صادقانه به او بگویم دست بردار خاله‌جان، آخر دختر تو چه دارد که چشمش بزنند. اما از خودم خجالت می‌کشیدم و سکوت می‌کردم. آخر زلیحا فلج بود. در جشن عروسی‌ای در حوالی ویرانشهر، گلوله‌ای به نخاعش خورده بود. همیشه به دوردست چشم می‌دوخت و در شب‌های توفانی با صدایی خفه فریاد می‌کشید. مادرش هر وقت در کوچه و خیابان به دکتری برمی‌خورد می‌پرسید:

۱. kryptonite: نام یک ماده‌ی رادیواکتیوی تخیلی در داستان‌های سوپرمن. این ماده تنها چیزی است که می‌تواند به سوپرمن آسیب بزند یا از قدرتش بکاهد.

۲. Lex Luthor: ضدقهرمان ابرشرور داستان‌های سوپرمن.

«راه می‌ره دیگه، نه دکتر؟» و ما همگی، انگار حرفمان را با هم یکی کرده باشیم، می‌گفتیم: «آره، خاله‌جان. زلیخا هنوز خیلی جوونه. زود خوب می‌شه.» نمی‌دانم فاطمه خانم واقعاً حرفمان را باور می‌کرد یا فقط دلش می‌خواست باور کند، اما تا آخرین روز عمرش از این پرسیدن‌ها دست نکشید. فکر می‌کنم انسان هر قدر ناامیدتر باشد، همان قدر راحت‌تر معجزه‌ها را باور می‌کند.

وقتی خیابان رمل، به شکلی که برازنده‌ی نامش بود، از لفاف‌شن پوشیده شد، دو شمع دیگر روشن کردم. سایه‌هایی لرزان همچون لک‌های مرکب به اطراف پراکندند. حتی آتش سیگار گوشه‌ی لبم هم خاموش شد. گویی یک نفر شمع را اختراع کرده بود تا زیر تاریکی – یا حتی مرگ – خط بکشد. با این همه، وقتی بچه بودم، قطعی برق را دوست داشتم. آن روزها به یاد مرگ نمی‌افتم. آن روزها، با جاری شدن سیل در استانبول، برق قطع می‌شد. سیاه‌مست‌ها خیس آب در خیابان می‌دویدند. گاهی صدای شلیک گلوله از کوچه‌های پشتی به گوش می‌رسید. عده‌ای نفس زنان از زیر سایبان‌ها می‌گذشتند. از دوردست، صدای سوت نگهبان‌ها در فضا می‌پیچید. پنجره‌ها چپ و راست باز می‌شدند، سگ‌ها پارس می‌کردند... و بعد فقط صدای باران بود و چق‌چق هیزم بخاری. شعله‌ی شمع‌ها روی پنجره کش می‌آمد. تاریکی بوی پوست پرتقال می‌داد. سایه‌ی مادرم را می‌دیدم که کنار بخاری ایستاده است و صدای پدرم را می‌شنیدم که با لحن گویندگان اخبار شامگاهی درباره‌ی بی‌شرف‌هایی که در سازمان میراث فرهنگی نشسته‌اند چیزهایی می‌گوید. این‌ها در بیچگی ملال‌آور به نظر می‌رسید، اما در واقع روزهای خوبی بود. لبخند زدم. دست‌ک...

اگر درست همان موقع تلفن زِر زِر زنگ نمی‌زد، می‌خواستم بگویم «دست‌کم آن قدر سرحال شده بودم که بتوانم برای خودم چای قاچاق دم کنم». اما زنگ تلفن در شب برای من معنایی نداشت جز برخورد رخ‌به‌رخ دو اتوبوس در مسیر اورفا-آنتپ یا پا گذاشتن یک نفر روی مین در مرز و بعد سراسیمه‌دویدن به طرف بیمارستان و بیرون آوردن ترکش‌ها از جای جای بدن مصدوم و دوختن دست‌های جداشده از میچ و پاهای قطع شده. البته به پدر و مادرم هم فکر می‌کردم. خبر فوت آن‌ها را هم دو سال پیش درست در چنین آب و هوایی،

درست در چنین فضای تاریکی و درست از همین تلفن شنیدم و پابره‌نه به همین بیمارستان دویدم.

تلفن باز هم زنگ خورد.

با خودم گفتم امیدوارم کسی نمرده باشد و گوشی را روی گوشم گذاشتم. مردی که نمی‌شناختمش، با صدایی چنان سرد و بی‌جان که کفن‌فروش‌ها را هم شگفت‌زده می‌کرد، گفت عمه‌ی بزرگم (عمه‌ی پدرم) که آخرین بار سی و پنج سال پیش در ختنه‌سورانم دیده بودمش، شش هفته پیش در خانه‌اش در استانبول از پله‌ها افتاده و فوت شده است. این خبر بیش از آن‌که غم‌گینم کند شگفت‌زده‌ام کرد، چون فکر می‌کردم عمه یوردانور در سوییس زندگی می‌کند و هرگز نمی‌میرد. او در نظر من موجودی فراطبیعی بود و مثل نسکوئیک تاریخ انقضا نداشت. گفتنش آسان است، اما عمه تا آن روز یک شوهر، دو فرزند، سه برادر (که یکی‌شان پدر بزرگم بود)، شش برادرزاده (که یکی‌شان پدرم بود) و اگر شجره‌نامه را بررسی می‌کردی، بی‌شمار خویشاوند دیگر و به‌گمانم هشت گریه را خاک کرده بود. برای همین حدس می‌زدم که مرا هم دفن خواهد کرد، اما گویا اشتباه می‌کردم.

طبق گفته‌ی پدرم، عمه یوردانور آن‌قدر محزون بود که کلمات از وصفش عاجزند و آن‌قدر سالم بود که علم پزشکی را از اعتبار می‌انداخت. زمستان را با یک ژاکت نازک سر می‌کرد و راکی را بدون آب می‌نوشت. البته من به اندازه‌ی پدرم به جزئیات واقف نیستم. هرچه نباشد، آخرین باری که عمه را دیدم، کلاه خلبانی بر سر داشتم و با عصای منگوله‌داری در دست بر تخت نشسته و مشغول بازکردن هدایای ختنه‌سورانم بودم.

پدرم گفت: «می‌بینی عمه‌جان، میتهات خلبان شده. ماشاءالله مثل شوهر عمه شوکت خوشتیپ می‌شه وروجک.» و با این جمله یک بطری نوشابه‌ی الوان کف دستم گذاشت. مات و مبهوت نگاه می‌کردم.

عمه یوردانور با نگاه مات اول نوشابه‌ی توی دستم و بعد هم کلاه لاجوردی‌ام را ورنده‌از کرد و جوری لبخند زد که انگار یک آشنای قدیمی را دیده است. با دیدن حالتش احساس کردم او هم زمانی زنی جوان و پرهیجان بوده. تا زن بیچاره خواست دهان باز کند...